هو العلیم

معرفت وعشق دو عامل اساسی در وصول به پروردگار

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۲۶

- مجلس چهاردهم

بیانات

آیت‌اللَه حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس‌الله‌سره

أعوذُ بِاللَه مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم

بِسمِ اللَه الرَّحمَنِ الرَّحيم

و صلَّى اللَه عَلَى سيّدنا و نبيّنا أبى‌القاسم مُحَمّدٍ

و على آله الطّيبين الطّاهرين و اللعنة عَلَى أعدائِهِم

أجمَعينَ

معرفتی یا مولای دلیلی علیک و حُبّی لک شفیعی الیک.

معرفت من به تو ای مولای من، راهنمای من بر توست. هادی من بر توست. و محبت من نسبت به تو، شفیع من به سوی توست.

دیشب خدمت رفقا عرض شد معرفت[ی] که منظور حضرت سجّاد هست این معرفت کدام معرفت است، معرفت و شناختی که خدا را برای انسان منحصر کند و هیچ خلأیی در فکر و ضمیر انسان نسبت به‌این مسأله وجود نداشته باشد، خدا به اضافهٔ فلان کس، خدا به اضافهٔ مال، خدا به اضافهٔ زندگیِ خوب، خدا به اضافهٔ وضعیت خوب.

می‌گویند آقا چرا حرکت نداری؟ کاری نمی‌کنی؟ می‌گویند آقا وضعمان این طور است، گرفتاریم، قرض داریم، زندگی با ما سر ناسازگاری دارد. یعنی چه؟ یعنی حرکت به سوی خدا موقوف است بر یک زندگی راحت و بی دردسر با همهٔ وسایل با همهٔ امکانات با همهٔ شرایط هم از نظر خارجی هم از نظر داخلی، از هر جهت اوضاع بر وفق مراد بود آن وقت اگر جناب سرکار فیض آثارِ مناقب شِعار، عنایتی بخواهند بفرمایند خدمت خدای متعال حرکتی بکنند! این معنایش هست دیگر. و الا بیرون اگر اوضاع گرفته، گرفتاری بود، گرفتگی بود. مشقّت بود، نه! حالا فعلاً با خدا کار نداریم فعلاً سرمان به مسائل بیرون چیزاست. اگر از نظر داخلی دعوا مرافعه، خلاصه اخم و تخم، از این حرف ها بود باز نه! به خدا کاری نداریم! بابا این چه دنیایی است؟ این چه زندگی است؟ این چه وضعی هست؟ مردم خوشند مردم فلانند ما گرفتاریم ما چه چه هستیم؟

مرحوم آقا می‌فرمودند: یک وقت یک کسی از رفقایشان در آن موقع، که آن موقع حالش خوب بود،

همین مرحوم دولابی که درهمان وقت که با مرحوم آقا بود آن موقع حالش حال خوبی بود. می‌گفت یک وقت ما رفتیم تبریز منزل یک نفر ـ تقریباً از دوستان می‌شود گفت ـ با یک عدّه‌ای رفتیم دیدیم که بله! این بنده خدا در این منزل مجرّد است و مخدّره‌ی مکرّمهٔ مجلّله و متعالیه گذاشته رفته، قهر کرده رفته منزل پدرش، علی کل حال این بنده خدا تنها نشسته در زاویهٔ عزلت، غمگین، سر به زیر افکنده، بر روزگار تباه خویش متفکر است، به قول خواجه سعدی. می‌گفت رفتیم و خلاصه یک خورده آنجا با او گرم گرفتیم و این ها، نشستیم و هی یک چیزهایی هم خب لابد از ما شنیده بود و فهمیده بود و این ها، هی می‌خواستیم با او حرف بزنیم سر حالش بیاوریم سر وجدش بیاوریم، حالا بابا این مسائل ارزش ندارد حالا چیزی نیست مهم ترها در پیش داریم، مسائل مهم تری داریم، هرچه می‌کردیم می‌گفت حاجی اگر می‌خواهی برای ما کاری بکنی برو زن ما را بر گردان! ما خدا را یک کاریش می‌کنیم با خدا کنار می‌آییم اگر کاری از تو برمی آید به عبارت دیگر اگر عرضه‌ای داری بیا برو زن ما را برگردان! خب بعضی ها این

طورینند، هی دوباره ما به او می‌گفتیم حالا بابا درست می‌شود آن چیز می‌شود حالا فوقش، حالا درست هم نشد حالا بالاخره یک طور دیگر، ناراحت نباش، کسی توی این قضیه لنگ نمانده حالا تو این قدر دنیا بر سرت خراب شده! نه بابا. دیدیم نه، خلاصه حرف خودش را زد تا آخر هم ایستاد، حاجی اول برو این را درست کن خدا خیرت بدهد خدا عمرت بدهد خدا را یک کاریش می‌کنیم. نه‌این طور که نمی‌شود.

وقتی که همه چیز مرتب باشد همه چیز منظم باشد هیچ غم و غصه‌ای نداشته باشیم هیچی نباشیم آن موقع به یاد خدا بیفتیم و بخواهیم حرکتی بکنیم و احساس کنیم که خدایی هم هست، نه! این خدا هم می‌گوید خیلی خب ما را گذاشته‌ای آن آخر؟ زندگیت بگذرد اوضاعت مرتب باشد بیرون نگرانی نداشته باشی در داخل مسائل بر وفق مراد باشد، همه چیز، تازه آن موقع یاد ما بکنی! این یک قسم. یک قسم دیگر این است که نه! آن طوری که حضرت می‌فرماید، خدا را طوری در ذهنمان بیاوریم طوری

به او فکر کنیم طوری نسبت به او بیندیشیم که فقط او سراسر وجود و قلب ما را گرفته. حال بیرون درست شد شد فبها المراد، درست نشد خب نشد که نشد، به ما چه مربوط است؟ به ما چه ربطی دارد؟ امروز کارخانه فروش نداشته خب به من چه مربوط؟ نداشته دیگر، کارخانه فروش نداشته مگر من کارخانه هستم؟ مگر من دستگاه هستم؟ مگر من محصولات این کارخانه هستم؟ امروز این مزرعه‌این باغ محصولش فروش نداشته، خب نداشته آن فروش نداشته، مگر من فروش نداشتم که بخواهم حالا غصه بخورم که چرا جنس دکان من امروز تغییری نکرده؟ کم نشده؟ التفات کردید چه می‌خواهم بگویم؟ امروز مسأله بر وفق مراد نبوده، خب نبوده که نبوده، من در این جا چه وضعیتی می‌توانم داشته باشم؟ من در این جا چه موقعیّتی می‌توانم داشته باشم؟ چون حالا فلان کس در امروز به حرف من گوش نداده پس بنا براین من خودم را ببازم! من شخصیّت خود را لگدکوب ببینم! من شخصیت خودم را مضمحل ببینم! این ضعف نفس است، مال ضعف نفس است. چون امروز فلان کس مطلبی را

که گفتم عمل نکرده پس بنابراین من امروز ناراحت باشم، من امروز فکر و خیالم در آن وضعیت صرف بشود! نمازم با دیروز فرق کند روزه ام با دیروز فرق کند قرآنی که می‌خوانم با دیروز فرق کند! نه! این تهی بودن از شخصیت است تهی بودن از هویّت است انسان هویّتش و شخصیّتش بالاتر از این است.

امروز به حرف انسان گوش می‌دهند انسان یک پله می‌پرد بالا! بَه بَه نگاه کن به حرف من گوش دادند یک چیز گفتم هزار نفر راه افتادند، فراد به حرف من گوش نمی‌دهند هرچه داد می‌زنم انگار نه انگار، بزنم توی سرم ای خدا چه شده؟ عالم به زمین آمده! آسمان بر سرم خراب شده که چه؟ که مردم به حرفم گوش نمی‌دهند! صد سال ندهند، گوش نمی‌دهند که گوش نمی‌دهند، من چرا از بین بروم؟ من چرا شخصیّتم از بین برود؟ من چرا خودم را گم کنم؟ من چرا اصالت خودم را، آن اصالتی که بالاتر از همه چیزست، آن را گم کنم؟

امیر المومنین را نگاه کنید برایش هیچی فرق نمی‌کرد. یک روز آمد در جنگ جمل زد چهار هزار

نفر را قلع و قمع کرد لشگر عایشه را شکست داد بعد حالتش را نگاه کنید بعد از این جریان، آمد سراغ عایشه گفت عایشه چه کردی؟ آمد فخر بفروشد شمشمیر را جلوی عایشه [بلند کند و] بگوید هان حالا بیا ببینم؟ هان کی گردن کلفتی می‌کند این جا؟ برای من بر می‌داری....؟ نه! حتی خودش هم با عایشه نرفت حرف بزند، برادرش را، محمد بن ابوبکر، که می‌گفت به من محمد بن علی بگویید و به او محمد بن علی می‌گفتند، این قدر این مرد بزرگوار بود این قدر این مرد....! که امیر المومنین می‌گفت این فرزند خود من است! امیر المومنین می‌گفت ها. برادرش را فرستاد گفت برو پیش خواهرت ببین چه می‌گوید؟ به او بگو این چه کاری بود کردی؟ آمد پیش خواهرش، تا آمد در را باز کند گفت کسی وارد این خیمه نشود به زن رسول خدا کسی نباید نگاه کند! گفت خفه شو، همین برادرش‌ها، خفه شو! ای کاش من مرده بودم یک همچنین روزی را نمی‌دیدم! تو زن رسول خدا هستی لشگر کشیدی. ارتشبد عایشه سپهبد عایشه در این جا با آن درجه ها، مرد و زن را راه انداخته‌ای

توی هر دهات و فلان راه افتادی جمع کردی به عنوان....! حالا می‌گویی کسی داخل خیمه نشود! به زن رسول خدا چشمش نیفتد. بعد آمد تو، هرچه از توی دهنش در آمد به‌این خواهرش گفت، خجالت نمی‌کشی؟ پست تر از تو ندیدم بی شرم تر از تو ندیدم آبرو برای ما نگذاشتی، فلان گذاشتی، هیچی! گفت این بود وصیت رسول خدا به تو در آن روزی که صدا کرد تو را، گفت عایشه چگونه است حال تو در وقتی که من نباشم و تو در مقابل خلیفهٔ بلافصل من، علی بن ابی طالب، به جنگ و مقابله بپردازی؟ یا رسول الله می‌اید یک همچنین روزی؟ خدا نیاورد! گفت یادت می‌آید؟ آن موقع سرش را انداخت پایین! گفت هان حالا یادم آمد. گفت حالا خجالت کشیدی؟ گفت حالا توقع داری علی با تو چکار کند؟ خب عایشه هم علی را می‌شناسد دیگر، بلاست، آن می‌فهمد. امیر المومنین را کی نمی‌شناسد؟ عمر نمی‌شناخت؟ معاویه نمی‌شناخت؟ یزید نمی‌شناخت؟ کی نمی‌شناخت واقعاً امیرالمومنین را؟ خورشید را کی نمی‌شناسد؟

کی نمی‌شناسد؟ حالا چه دشمن خورشید چه دوست خورشید، هرکی می‌خواهد باشد، بالاخره دارد می‌بیند، آن کسی که دارد نور می‌دهد این است، آسمان از خودش عرضه‌ای ندارد، آن که الآن دارد به‌این زمین نور می‌دهد خورشید است.

گفت من علی را می‌شناسم. امیرالمومنین هم چکار کرد؟ انگار نه انگار قضیه اتفاق افتاده! گفت عایشه زن رسول خداست همان احترام اولی که برای عایشه بود در زمان رسول خدا، الآن هم هست حسابش با خود خدا و پیغمبر، ما دخالت نمی‌کنیم! ببینید این را می‌گویند آدمی که همه‌ی حالش یک طور است یک قسم است. حالا بیاید خوشحال بشود فخر بفروشد لحنش عوض شود لحن کلامش عوض شود. آن موقعی که می‌برد برنده می‌شود جنگ را آن موقع فاتح می‌شود بلند شود بیاید رجز بخواند حالا دیدید پدرتان را در آوردیم چکارتان کردیم فلان کردیم! شروع می‌کند [می‌فرماید] زخمی ها را نکشید مداوا کنید آنها مسلمانند. آنهایی که فرار کردند تعقیب نکنید، وارد خانه های مردم بصره نشوید، آنها محفوظ هستند این ها حسابشان

جداست. آنهایی که کشته شدند دفن کنید و بعد حرکت کنید به سمت مدینه. این یک حالت، حالت دیگر در جنگ صفیّن امیرالمومنین شکست می‌خورد، شکست می‌خورد، هردو آن هست. همچنین خدا می‌آید نشان می‌دهد می‌گوید خیال نکنید این اولیاء من همیشه کارشان یک طرفه هست همیشه من جبرائیل را می‌فرستم پُشتشان، نه! هم توی کار شان فتح و پیروزیِ ظاهری است هم توی کارشان شکست هست واین برای ما حجّت است و این حقیقت و سرّ توحید است. اگر همیشه اولیاء خدا در آنها فتح و پیروزی بود خب مردم اشتباه می‌کردند می‌گفتند نه بابا این ها حتماً یک طلسمی دارند یک رمل و اسطرلابی دارند با آنها نمی‌شود درافتاد مثل اینکه فرض کنید یک کشوری که بمب اتمی دارد می‌شود با آن درافتاد؟ نمی‌شود دیگر، حالا اگر آمد زد به سرش و گفت علی اللَه یکی [را] حالا رد کنیم ببینیم چه می‌شود؟ کاریش نمی‌شود کرد! حالا موشک را می‌شود یک کاریش کرد تانک را می‌شود یک کاریش کرد تفنگ را می‌شود یک

کاریش کرد نارنجک را می‌شود ولی بمب اتمی را که دیگر نمی‌شود کاریش کرد، یک دفعه می‌آید یک شهر را می‌برد روی هوا. اگر اولیاء خدا هم همیشه فرض بکنید که فتح و پیروزی با این ها بود آن وقت مسأله توحید و حقیقت توحید ناشناخته می‌ماند آن وقت دیگر کسی توجه به خدا به عنوان مبدأ همهٔ اشیاء و مبدأ همهٔ امور نمی‌کرد. آن موقع ما فقط خدا را از دریچهٔ فتح و پیروزی نگاه می‌کردیم نه از دریچهٔ تکلیف و عمل به وظیفه. خدایی برای ما قابل قبول بود که همیشه فتح و پیروزی با آن بود، خدایی برای ما همیشه قابل.....

و این همان مشکلی است که متأسفانه مردم و مِلَل به‌این ضعف فرهنگی و ضعف عقیدتی مبتلا هستند، وقتی می‌بینند یک جا دارد یک وجهه‌ای پیدا می‌کند همه روی می‌آورند وقتی می‌بینند یک جا ضعیف شد همه پُشت می‌کنند، وقتی می‌بینند یک جا فتح و پیروزی بود توجه‌ها و افکار همه متوجه آن جا می‌شود سر و صدا بوجود می‌آید به به خدا دستش بالای دست ما بوده، خدا کمک کرده خدا این طور کرده اما وقتی یک جا شکست می‌خوریم همه

اش تقصیر شما بوده! اگر شما فلان نمی‌کردید این طور نمی‌شد آنجا نمی‌گوییم خدا کرده، اگر شما درست کار می‌کردید این طور نمی‌شد اگر شما به وظیفه تان عمل می‌کردید این قضیه پیش نمی‌آمد، ببینید! دو تا شد! این که توحید نشد، اینکه توحید نیست. توحید آن است که موحّد فعل را فعل خدا ببیند و در راستای فعل خدا، ارتباط با خلق خدا بر قرار کند این می‌شود توحید. یک جا خدا اراده اش تعلق می‌گیرد بر فتح و پیروزی، بسیار خب من نکردم. یا علی اگر در جنگ جمل اراده و مشیت خدا بر فتح و پیروزی نبود بلکه به زور و بازوی تو بود خب بفرما! در جنگ صفّین چرا نشد؟ در جنگ صفّین چرا این قضیه اتفاق نیفتاد؟ چرا در جنگ جمل این مسأله اتفاق افتاد؟ چرا؟

یا رسول اللَه اگر در جنگ بدر فتح و ظفر با مسلمین بود هفتاد نفر هم شما اسیر گرفتید بعد غنائم گرفتید و فدیه گرفتید و آنها را آزاد کردید اگر به دست شما بود پس چرا در جنگ احد شکست خوردید؟ در جنگ احد که ساز و برگ نظامی شما

چند برابر جنگ بدر بود و از نظر نیروی نظامی چند برابر شما قوی تر بودید. چرا آنجا شکست خوردید؟ ولی نیست رسول خدا موحّد است اینها را می‌داند. می گوید هم جنگ بدرش بدست آن بود هم جنگ احدش دست آن بود. بله به حسب ظاهر و تکلیف، خب مخالفت شد خلاف عمل کردند از دستور رسول خدا سرپیچی کردند و آن تنگه را رها کردند آمدند، خالد بن ولید وقتی دید این روزنه باز شد از همان جا وارد شد و حملة خودش را شروع کرد و دماری از مسلمین در آورد! واقعاً شکست بسیار عجیبی بود و واقعاً اگر رشادت های امیر المؤمنین و فداکاری امیرالمؤمنین نبود قطعاً رسول خدا در آن جنگ کشته شده بود. هیچ شکی در این مسأله وجود ندارد.

ولی باطن پیغمبر را نگاه کنیم باطن امیر المؤمنین، نه افراد دیگر را، نه! باطن پیغمبر باطن امیر المؤمنین حالا سلمان هم ـ البته در آن موقع نبوده بعد آمد ـ حالا اگر در آن وضعیت آخر را داشته و اینها، اینهایی که به نور توحید قلبشان منوّر شده بود اگر به آنها نگاه کنیم در ضمیر آنها چه می گذرد؟ ناراحتی

می‌گذرد؟ توی سرشان می‌زنند؟ غم و غصه می‌خورند از اینکه چرا شکست خوردند یا اینکه نه؟ نشستند تا اینکه تکلیف بعدی بیاید خب خدایا این فیلم را هم دیدیم، این سناریو را هم تماشا کردیم، آن قبلی را دیدیم مال بدر بود آن را دیدیم این را هم دیدیم هر دوی آن دمت گرم! حالا ببینیم سومی چیست؟ سومی، واقعاً ها! حالا سومی ما شهید می‌شویم فاتح می‌شویم چه می‌شویم؟ سومی که دیگر همان جنگ احزاب بود که دیگر جنگ بین الملل به حساب می‌آوردنش، ام المعارک به حساب می‌آوردنش، همهٔ احزاب جمع شده بودند که بیایند مدینه و کار پیغمبر و مسلمین را تمام کنند که امیر المؤمنین با کشتن عمربن عبدود مسأله را تمام کرد.

خب حالا بعدی را بیاییم تماشا کنیم. نگاه می‌کنیم می‌بینیم که مسأله در باطن تکان نمی‌خورد، سرّ و ضمیر آنها آرام است آرام است. امیر المؤمنین فقط نگران این است که تکلیف خودش را در قبال امر پروردگار چطور انجام می‌دهد؟ فقط دنبال این است. وقتی که در محراب شمشیر عبدالرحمن بن

ملجم مرادی آمد، امیرالمؤمنین آنجا فرمود فزت، الآن دیگر کارم تمام شد. یعنی من دائماً نگران این بودم که وضعیّتم در مقابل خدایم چه طوری است. دنبال این نبودم که در بیرون چه اتفاقی می‌افتد؟ هر اتفاقی می‌افتد به من چه ربطی دارد؟ به من چه؟ معاویه حالا بر سر کار است به من چه؟ بالاخره معاویه هم یکی از بندگان خداست دیگر، خدا هر کاری می‌کند با او بکند به من چه؟ معاویه فعلاً سر کار است خب من چه کار کنم؟ ما کار خودمان را کردیم ما زور خودمان را زدیم ما مردم را تهییج کردیم منتهی مردم منافق در آمدند خب بنده چه کار کنم؟ حالا من بزنم توی سرم چرا معاویه هست؟ من نسبت به مردم رحیم‌تر و عطوفتر و محب تر و ودود ترم یا خدا؟ کدام یک؟ این را که دیگر نمی‌توانیم انکار کنیم. امیرالمؤمنین که دیگر ودودتر نیست گرچه ود و محبت امیرالمؤمنین همان است، همان است تفاوت نمی‌کند و در مرتبة بقاء این مسأله هست امّا در مرتبة ولایت و فناء یکیست اصلاً در آنجا محبت نیست آنجا دیگر مطالب یک طور دیگری می‌شود حالا دیگر آن بماند، فعلاً در مرتبهٔ

بقاء و در مرتبهٔ تکلیف و در مرتبهٔ عملِ به آنچه که خدای متعال از امیرالمؤمنین خواسته و از ائمه خواسته و از اولیاء خواسته.

در این مرتبه امیرالمؤمنین می‌گوید من نگران این هستم، لذا به پیغمبر عرضه می‌کند یا رسول اللَه اَفی سلامی من دینی؟ وقتی که حضرت می‌گوید تو را اینطور می‌کنند اینطور می‌کنند کانّی بک و انت تصلّی فی المحراب من بعث اشقی الاولین و الاخرین فیضربک ضربة تخضب بها الحیتک. می‌بینم که تو در محراب هستی در همین ماه و شقی ترین تمام امم اول و آخر، این حرکت می‌کند و می‌آید و ضربتی بر سر تو می‌زند که محاسنت به خون سرت خضاب می‌شود، خونِ سر همة محاسن تو را می‌گیرد. امیرالمؤمنین آنجا نمی‌گوید خب یا رسول اللَه چه می‌شود؟ فلان می‌شود؟ یک کلام می‌گوید، به پیغمبر عرض می‌کند اَفی سلامة من دینی؟ دینم سالم هست آن موقع یا نه؟ یعنی در راه هستم یا نه؟ حضرت فرمودند: بله، فی سلامة، فرمودند مسأله‌ای نیست. یعنی چه؟ یعنی

امیرالمؤمنین نگران تکلیفش است نگران حالش است نگران ارتباطش است نگران ربطش است نگران تعلقش است نگران نقطهٔ محورش است که آن نقطة محور حرکت می‌کند یا نه؟ می‌بیند نه! آن ربط هست یا نه؟ می‌بیند هست، آن تعلق هست آن پیوستگی و اتحاد و عبودیّت محضه، آن هست و بجای خودش است می‌فرماید: باکی نیست. فازن لا اُبالی بالموت هرچه می‌خواهد پیش بیاید. یک ضربه بیاید یا ده تا ضربه بیاید.

معاویه سر کار است خب باشد معاویه سر کار باشد. چقدر افراد در تاریخ بودند از ستمگران و ظالمان، نرونها بودند بیزانسها بودند چنگیزها بودند تاتارها بودند اینها بودند خب یکیش هم حالا معاویه، در راستای همان خب یکیش هم معاویه باشد. فسّاق بودند، ظالمها بودند همین الآن هم هستند الآن چقدر از حکامِ ظلم دارند در دنیا حکومت می‌کنند حالا ما بیاییم اینجا بنشینیم غصّه بخوریم چرا فلان کشور حاکمش ظالم است ستم می‌کند؟ بابا بیا به درد خودت برس حالا غصّه می‌خوری که چه؟ خب حالا غصّهٔ تو آن را سرنگون

می‌کند یک فرد عادلی را می‌آورد؟ نه! که چه غصّه می‌خوری؟ حالا بنشینیم غصّه بخوریم در فلان کشور این کارها دارد انجام می‌شود و می‌زنند و می‌کشند قتل و غارت می‌کنند آقا در طول تاریخ تمام پروندهٔ تاریخ همه پر از همین حرفهاست یکی می‌رود یکی دیگر می‌آید آن می‌رود. کورشها بودند، داریوشها بودند، خشایارها بودند، لشگر می‌کشیدند، از آنطرف رمیها بودند آنها لشگر می‌کشیدند این بکش آن بکش اسکندر می‌آید آن می‌کند خشایار می‌آید از آنطرف مقدونیه را فلان، آنطور به آتش می‌کشد آن هم بلند می‌شود می‌آید به تلافی پاسارگاد و فلان و همه را آتش می‌زند چه می‌کند. حالا بزنیم توی سرمان ای وای اینطور شد ای وای آنطور شد؟ بنشینیم فکرمان را وقتمان را عمرمان را صرف کارهای غلط گذشتگان کنیم؟ گذشتگان آمدند یک غلطی کردند حالا ما بیاییم توی سرمان بزنیم گذشتگان اینطور کردند؟ این خیلی حماقت است خیلی....

امیرالمومنین دنبال این نیست که معاویه چرا

هست؟ امیرالمومنین دنبال این است، در ارتباط با معاویه درست عمل کند، این است. گفتم یک روز خدمت رفقا در جلسات، گفتم. وقتی که معاویه آمد آب را بست، خب بستن آب نامردی است بی انصافی است خب اگر زور داری بیا زورت را بکار ببر، چرا آب را می‌بندی؟ می‌بینید؟ سلاطین سیاستمداران تمام حرکاتشان تفکراتشان بر اساس اعتباریات و مادّیات است و پیروزی به هر نحوی و به هر شکلی، شیطانی یا غیر شیطانی برای اینها تفاوت [نمی‌کند] همین قدر که غلبه کنند به هر نحوی، مساله تمام است خب این کار کار معاویه. خب در مقابلش امیرالمؤمنین، آمدند گفتند آقا آب را بستند حضرت فرمودند آب را بستند خب بروید بگیرید، بروید بگیرید. می‌دانید کی رفت این آب را گرفت؟ امام حسین علیه السلام به اتفاق یک گروه آمدند آب را گرفتند، گرفتن آب در جنگ صفّین، فرماندۀ لشگرشان امام حسین بود. آمدند آب را گرفتند. وقتی که آب را گرفتند البته دیگر بماند که حضرت فرمودند روزی خواهد رسید که همین کسی که رفت و آب را برای آنها باز کرد همین افراد

خواهند آمد و آب را بروی این و زن و بچّهٔ این خواهند بست! آن کلام [را] امیرالمؤمنین [در] آنروز فرمود. حضرت رفتند آب را گرفتند. خب گرفتند، برای معاویه و لشگر معاویه آب بسته شد معاویه افتاد به قَلق و اضطراب! عمروعاص گفت ناراحت نباش ما که علی را می‌شناسیم! ببینید! گفت ما که علی را می‌شناسیم! آمدند سراغ امیرالمومنین، همین اشعث بن قیس آمد گفت یا علی آب را [روی اینها] ببند، بگذار ما آنها را به ستوه در بیاوریم ـ خیلی آدم دوروی عجیبی بود از هر طرف این می‌خواست خودش را نفوذ بدهد در چیزهای مختلف، هر جا که می‌دید دارد چیز می‌شود به آن سمت می‌رفت، خیلی آدم عجیبی بود خیلی خانوادهٔ با برکتی بودند! خودش که آمد با آن عبدالرحمن بن ملجم مرادی و با مردان و اینها، با هم سه نفری آمدند و یکی از افرادی بود که آن شب کمک کرد ابن ملجم را در کشتن امیر المؤمنین، این خود همین اشعث. پسرش هم که محمد بن اشعث با سه هزار نفر آمد در کربلا به جنگ امام حسین، دخترش هم که همان جعده،

زن امام حسن، باعث مسموم شدن و کشتن امام حسن شد علی کل حال اینها یک همچین پرونده‌ای در تاریخ اسلام دارند.

آمد [گفت] یا علی [آب را] ببندیم نگذاریم [آب به اینها برسد] حالا که‌اینطور شده ما هم آب را [به روی اینها ببندیم]، حضرت فرمودند نه! این نامردی است! این جنگ نیست. یا علی ما اگر این کار را بکنیم معاویه از پا در می‌آید، این همه آمدن رفتن لشگر کشی همة اینها همین الآن کار تمام است. حضرت فرمودند: نه! ما بر اساس مکتب آمدیم در اینجا، مکتب را نمی‌توانیم زیر پا بگذاریم، ما نیامدیم در اینجا که معاویه را شکست بدهیم، نه! ما آمده‌ایم در اینجا به دنیا مکتبمان را نشان بدهیم که مکتب ما مکتب حرّیت است مکتب نامردی نیست. دشمن دستمان است ولش می‌کنیم. زور داریم می‌جنگیم. حق با ماست می‌جنگیم یا پیروز می‌شویم یا شکست می‌خوریم ولی ما با نامردی دشمن را نمی‌گیریم، این مخالف آن..... این می‌شود کی؟ می‌شود موحّد. این می‌شود موحّد. این می‌شود آن کسی که کارش و عملش، خود در آن دخالت ندارد،

خودش را در آن نمی‌بیند، ظاهر را نمی‌بیند، بلکه چه را می‌بیند؟ خدا را در اینجا می‌بیند. خدا الآن می‌خواهد معاویه باشد، خب خدا می‌خواهد معاویه باشد به سلامت! بیا ما کمکش هم می‌کنیم اگر بخواهد، خب می‌خواهد بخواهد، خدا می‌خواهد الآن یزید باشد خب باشد خدا می‌خواهد الآن متوکّل باشد، باشد، خدا می‌خواهد حکومت حکومت امام زمان باشد باشد. خدا می‌خواهد ما در زمان امام زمان ان شاء اللَه ظهور حضرت را ببینیم باشد خدا می‌خواهد زودتر از ظهور حضرت ما را از این دنیا ببرد باشد، چه فرقی می‌کند؟ هیچ فرق نمی‌کند. هیچ فرق نمی‌کند. بله ما می‌خواهیم طبعاً ظهور حضرت را ببینیم ولی نه‌اینکه‌این خواست بخواهد در مقابل خواست خدا بایستد او غلط است.

امیر المؤمنین علیه السلام چرا گفت فزت و رب الکعبه؟ چرا؟ چون دید پرونده اش دیگر امضا شد. عبودیتش را با ضربت ابن ملجم مرادی امضا کردند. دیگر از این به بعد خدا دیگر از علی چیزی نمی‌خواهد، دیگر ضربت آمد پروند بسته شد. این

عبودیّت امضا شد این توحید امضاء شد این ربط امضاء شد، این امضاء شد. این بودن در این دنیا امضاء شد. این معرفت. این معرفت را حضرت سجاد می‌گوید دنبالش بگردید و به دست بیاورید امّا معرفتهایی که خب پله پله مراتب دارد مراحل دارد گرچه خب خود اینها کم کم کم کم انسان را راهنمایی می‌کند ولی آن معرفتی که انسان می‌تواند....، بالاخره وقتی که پا را یک جایی بگذارد تا حدّ امکان، خب چرا بخواهد کوتاهی بکند؟ معرفتی که فقط خدا را برای انسان باقی بگذارد و غیر خدا را از دریچهٔ دل و ضمیر انسان بیرون ببرد، نه بیرون بردنی که انسان به آنها فکر نکند، نه! تعلق روی آنها نداشته باشد. این مهم است که با از دست دادن هر کدام از این تعلقات، سر رشتهٔ کار از دست انسان بیرون بیاید این نحوه معرفت، این چیست؟ این می‌شود دلیلی علیک. این مرا بر خود تو دلالت می‌کند این می‌آید و مرا بر خود تو متمرکز می‌کند.

این معرفت همانطوری که عرض شد شرط برای حرکت انسان است و بدون این نمی‌شود. این شرط برای حرکت است. امّا نکته‌ای که در اینجا

هست این است که خب در اینجا چه التزامی دادند بر اینکه حالا اگر کسی بخواهد حرکتی بکند این حرکت مورد قبول است؟ چه التزامی در اینجا هست؟ چه کسی آمده التزام داده بر اینکه اگر ما آمدیم یک عملی را انجام دادیم این عمل مورد پذیرش و مورد قبول است؟ خدای متعال ـ خوب توجه کنند رفقا ببینند چه می‌خواهم عرض کنم ـ خدای متعال بر اساس عدالت و رأفت و رحیمیّت خودش هر عملی را جزا و پاداش می‌دهد. حالا اگر کسی بیاید نماز بخواند و نمازش از نظر قلبی برای این باشد که بخواهد به بهشت برود چون گفتند در مقابل نماز ثواب است فقط همین ولی هیچ احساس تعلقی دیگر نسبت به خدا نداشته باشد ربطی بین خودش و بین خدا نبیند فقط نماز را می‌خواند برای اینکه...، درست مثل یک فردی که می‌رود در اداره کار می‌کند برای چه؟ برای اینکه حقوقش را بگیرد نه عاشق آن اداره است نه می‌خواهد سر به تن آن اداره باشد. فقط می‌گویند آقا بلند شو بیا پشت میز مشتریها را راه بینداز آخر ماه هم فرض بکنید که صد

هزار تومان به تو می‌دهیم، بلند می‌شود می‌رود از سر ناچاری، زن و بچه اش گرسنه نمانند بلند می‌شود می‌رود کار می‌کند. هر روز هم می‌گوید خدایا این پایه را از بیخ در بیاورد حقوق ما را یک جا بدهد اصلاً نسل این دیوار را بریزد به هم، می‌گوید دیگر. خب هم آن رئیس اداره می‌داند این در چه نیّتی در آن می‌گذرد هم این نظرش نسبت به آن رئیس و فلان این است ولی هیچ کدام به هم کاری ندارند چرا؟ چون آن می‌بیناین دارد کار انجام می‌دهد مشکلی هم برایش ایجاد نمی‌کند خرابکاری نمی‌کند کم نمی‌گذارد این هم می‌داند حالا تا وقتی که فرض کنید این آقای رئیس بر سر کار است حقوقش فعلاً براه است این را می‌داند امّا آنقدر بغض دارد و آنقدر کینه دارد نسبت به‌این که می‌خواهد یک لحظه‌این سازمان و این اداره و این کارخانه و این زمین و این باغ و اینها یک لحظه وجود نداشته باشد. حالا این مقداری که‌این رئیس، مسئول، نسبت به‌این توجه دارد چقدر است؟ همین قدر است که سر ماه حقوقش را بدهد بعد بگوید آقا خدا خیرت بدهد برو. دوباره سر ماه بعد حقوقش را بدهد بگوید برو،

بیش از این مقدار دیگر با او کاری ندارد، دیگر بیش از این مقدار با او رابطه ندارد. دیگر بیش از این مقدار به او علاقه ندارد دیگر توی خانه اش دعوت می‌کندش؟ تو مجالسش دعوت می‌کندش؟ با او حرف می‌زند؟ نه! هیچ کدام همدیگر را نمی‌خواهند ببینند.

اگر قرار باشد کاری که ما انجام می‌دهیم این کار اینطور باشد یعنی بر این اساس باشد که ما این عمل را انجام می‌دهیم در مقابل بهشت در مقابل رضوان الهی در مقابل رسیدن به یک نقطه در مقابل حال، در مقابل بدست آوردن، اینها را خدا به انسان می‌دهد، این را تضمین کرده، می‌دهد خدا به انسان. یعنی کسی که نماز می‌خواند به خاطر اینکه در بهشت جا پیدا بکند عمل حرام هم انجام نمی‌دهد کار حرام نمی‌کند گناه نمی‌کند خدا هم می‌گوید بسیار خب در روز قیامت ما تو را به جهنم نمی‌بریم این نمازِ تو این رتبه را دارد ما همین رتبه را به تو می‌دهیم بیشتر از این نمی‌دهیم حقّت همین قدر است و تازه خیلی هم به تو ارفاق کردیم.

یک وقت نه! یک شخص می‌آید کار می‌کند برای یک اداره برای یک کارخانه و نسبت به صاحب آن اداره صاحب آن کارخانه علاوه بر اینکه کار می‌کند یک محبت هم دارد وقتی می‌بیند این سیم اینجا دارد می‌سوزد فوراً می‌آید به مسئول خبر می‌دهد نمی‌گوید به من چه مربوط است من سر جایم می‌نشینم وظیفه من نیست بگذار بسوزد بگذار دو میلیون ضرر کند چیز شود. نه! فوری می‌آید خبر می‌دهد آقا اینجا این سیم الآن دارد می‌سوزد الآن به آنجا برسد ممکن است خسارت بار کند، وظیفه‌اش نیست ها! چرا این را انجام می‌دهد؟ چون محبت دارد احساس وظیفه می‌کند حالا که این، این را به کار گرفته حالا که این آمده و تکفّل این را کرده حالا که این آمده و دارد دستی از این می‌گیرد، این یک احساس وظیفه و یک احساس انسانی در ضمیر او خواهی نخواهی نسبت به صاحب اینجا بوجود می‌آید. وقتی که صاحب این مؤسسه یک همچین حالی را از این ببیند یک مقداری تقاوت بین این و بین آن فرد اول قائل می‌شود، اینطور نیست؟ یک مقدار...! می‌بیند این فرق می‌کند این یک مقداری

محبت دارد علاوه بر اینکه کارش را انجام می‌دهد یک مقداری محبت دارد.

یک وقتی یک شخصی بالاتر از این، یک وقتی یکی بالاتر از این، یک وقت یک نفر می‌آید برای انسان کار می‌کند اصلاً می‌گوید من حقوق نمی‌خواهم من مزایا نمی‌خواهم من مال نمی‌خواهم من خودم را وقف طلق شما کردم، هیچی نمی‌خواهم، زندگیت از کجا می‌گذرد؟ از هر جا گذشت. پول از کجا در می‌آوری؟ از هر جا که بود. برای چه می‌خواهی؟ می‌گوید من اصلاً دوستت دارم، من علاقه به تو دارم، من می‌خواهم اصلا پیش تو باشم، بگویی کار کن کار می‌کنم و آن شخص این را امتحان می‌کند تست می‌کند بالا و پایین می‌کند می‌سنجد دو سال سه سال چند سال می‌بیند نه! این همین است. این اصلاً توقع ندارد از این. این اصلاً....، واقعاً آن مسئول نسبت به‌این چه حالی پیدا می‌کند؟ همین فقط صد هزار تومان حقوق می‌دهد؟ یا نه آنرا به خود نزدیک می‌کند مورد علاقه اش قرار می‌دهد توی خانه اش می‌برد کلید کارخانه را به او

می‌دهد اسرار کارخانه را به او می‌دهد دفتر را می‌دهد دست او، دستک را می‌دهد دست او، فرض بکنید که کارهای اشخاص را، شاغلین را، اینها را می‌دهد در اختیار او، می‌بیند این اصلاً حسابش فرق می‌کند. این مسأله چیست؟ این مسأله به محبت برمی‌گردد. محبت اتحاد می‌آورد.

امام سجاد علیه السلام می‌فرماید: گرچه من معرفت بر تو دارم خدایا، و این معرفت غیر از تو در دل من کس دیگری را باقی نگذارد ولی بدون محبت من نمی‌توانم بسوی تو حرکت کنم. کی این معرفت و عمل من نظر تو را جلب می‌کند؟ وقتی که تو احساس کنی این کاری که داری برای من می‌کنی چون من را دوست داری. چون مرا دوست داری و محب هستی و بین من و خودت ایجاد ربط می‌بینی آمدی داری این کار را انجام می‌دهی. اینجاست که خدا نظرش نسبت به‌این عبد برمی‌گردد. اینکه می‌گویند در سلوک الی اللَه جذبه لازم است این است معنایش. سالک مجذوب به سالکی می‌گویند که علاوهٔ بر اینکه با عمل به دستورات و برنامه ها خودش را منطبق با آن راه می‌کند آن حالت جذب و

محبت و عشق و علاقة به پروردگار، آنست که او را حرکت می‌دهد و به آن سمت می‌برد اگر این حالت عشق نباشد عمل کاری انجام نمی‌دهد. لذا مرحوم آقا می‌فرمودند در راه الی اللَه به عمل نگاه نکنید ببینید علاقه تان به راه چقدر شده؟ عشقشان به راهتان چقدر است؟ محبتتان به مکتبتان چقدر است؟ استقامت و پایداریتان چقدر هست؟ به آن نگاه کنید. گاهی از ایشان سوال می‌کردند آقا در بعضی از اوقات خستگی برای ما پیدا می‌شود آنطوری که باید و شاید نمی‌توانیم بپردازیم یا کسالتی پیدا می‌شود احساس رکود می‌کنیم. ایشان فرمودند نه! ملاک این نیست. ببینید از سال گذشته علاقه تان بیشتر شده یا کمتر شده؟ محبتتان به خدا بیشتر شده یا کمتر شده؟ بیشتر به خاطر خدا مایه می‌گذارید یا کمتر؟ آدم می‌تواند خودش را محک بزند دیگر. بیشتر می‌توانید بخاطر خدا بگذرید یا کمتر؟ آدم احساس این مسأله را می‌تواند بکند. خب حالات انسان متفاوت است. انسان در یک موقعیّت خاصّی قرار بگیرد گاه گاهی اتفاق می‌افتد که حالات

انسان فرق می‌کند.

آمد پیش رسول خدا و عرض کرد یا رسول اللَه چطور است وقتی که ما خدمت شما هستیم اصلاً حال و هوایمان یک طور دیگر است انگار نه انگار زنی داریم نه فرزندی داریم نه تعلقی داریم نه دکّانی داریم نه ملکی داریم نه کسی داریم، اصلاً با شما هستیم یک طور دیگر هستیم خیلی راحت می‌توانیم هر چه در جیبمان هست بدهیم خیلی راحت دست در جیب می‌کنیم خیلی راحت انفاق می‌کنیم خیلی راحت می‌توانیم از تعلقات بگذریم وقتی با شما نشستیم امّا همین که می‌رویم بیرون، یک ساعت دو ساعت با این و آن، آن حال را نداریم حالا که می‌خواهیم دست به جیب کنیم یک خورده همچین سفت می‌رود در جیب! حضرت فرمودند: اگر بر این حالت چهل روز باقی بمانید ملکوت آسمان و زمین را می‌بینید. خب شما در یک روضة سیدالشهدا شرکت می‌کنید دریک مجلس مصیبت حضرت شرکت می‌کنید اسم حضرت حال آن حضرت حال شما را تغییر می‌دهد همان موقع اگر یک فردی مراجعه بکند بگوید آقا پنجاه هزار تومان من قرض

می‌خواهم فوراً به او می‌دهید امّا همین که می‌گذرد دو روز می‌گذرد می‌روید بیرون اینطرف آنطرف می‌گویید حالا فکر کنم ببینم می‌توانم؟ خب حالات انسان متفاوت است انسان می‌تواند خودش را محک بزند. مرحوم آقا می‌فرمودند خودتان را محک بزنید ببینید عشق و علاقه تان به راه خدا و به خدا از سال گذشته بیشتر شده یا کمتر؟ از ماه قبل بیشتر شده یا کمتر است؟ از شش ماه قبل بیشتر است یا کمتر است؟ خودتان را محک بزنید خودتان را آزمایش کنید. اگر می‌بینید نه! سال گذشته بهتر می‌توانستید از مطالب بگذرید بهتر می‌توانستید موانع را پشت سر بگذارید بهتر می‌توانستید با موانع و صوارف مقابله کنید ولی الآن نه، به فکر بیفتید چه شده در این یک سال؟ کارهایتان را مرور کنید حالاتتان را بررسی کنید چرا؟ چون معیار در دست هست، در دستمان این معیار را قرار دادند.

آیة شریفه می‌فرماید: قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اَللّٰهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اَللّٰهُ ﴿آل‌عمران، ۳۱﴾ اگر می‌خواهید خدا را دوست داشته باشید دنبال من بیایید، یعنی

محبت با پیروی با هم اجین است با هم توأم است کسی که کسی را دوست دارد به دنبال محبوب حرکت می‌کند رضای محبوب را جلب می‌کند آنوقت وقتی که فَاتَّبعُونی آنوقت یُحِببکُمُ اللَه پس بنابراین محبت لازمهٔ راه است و بدون محبت این راه طی نمی‌شود. و این محبت اکسیر است یعنی وقتی که به هر چه بخورد او را به طلا تبدیل می‌کند مسِ وجودِ انسان را به طلا تبدیل می‌کند در این جا مولانا اشعاری دارد، حافظ اشعاری دارد، بزرگان اشعاری دارند، مرحوم قاضی، مرحوم آقای حداد. خیلی مسائل اینجا دیگر ظریف و دقیق است به الجمله و فی الجمله‌اینست در یک نکته، هر چه انسان بتواند تعلق خودش را به خدا بیشتر کند و خدا را بیشتر در قلب خودش بیاورد نه‌اینکه هی ذکر و فکر خدا بکند نه! آن طوطی واری است. همان طوری که برای اشیاء خارج از حیطهٔ خودش در قلب خود جا باز کرده و قلب خود را تقسیم کرده و در هر قسمش یک تعلّقی را گذاشته یک جا زن را گذاشته یک جا فرزند را گذاشته یک جا قوم و خویش را گذاشته یک جا شریک را گذاشته یک جا مال را گذاشته یک جا منزل

را گذاشته و در همة اینها شخصیّت خودش را گذاشته، اگر بتواند بجای اینها هی اینها را بیرون کند و خدا را قرار بدهد، انجام بدهد. به هر مقدار که تعلقات از قلب بیرون رفت و بجای او، تعلّقِ خدا آمد به همان مقدار اتحاد و معیّت با او پیدا می‌شود. این آنوقت می‌شود چه؟ شفیع.

پس شفیع عبارتست [از] آن نیروی محرکه‌ای که انسان را به آن غایت و به آن مبدأ می‌رساند. چرا ائمّه در روز قیامت شفیع ما هستند؟ اینها آن نیروی محرکه‌ای هستند که ما را در روز قیامت عبور می‌دهند، به واسطة چه؟ بواسطة محبت با اینها. شیعه به امامش محبت دارد دیگر. به هر مقدار که‌این محبت قوی تر باشد شفاعت در آنجا قویتر است البته محبت هم لوازمی دارد. محبت ملزوماتی دارد. کسی که محبت دارد محبت واقعی دارد خودش را با مرام محبوب متحد می‌کند. امام صادق یک نفر از اهالی خراسان آمده بود، حضرت فرمودند از اهالی چه خبر آن جا؟ گفت یابن رسول اللَه دوستان ما، افرادی که داریم می‌بینیم اینها ادّعای تشیع و محبت با شما را

می‌کنند ولی می‌بینیم اینها در مجالسشان شرب خمر می‌کنند فقّاع می‌نوشند قمار می‌بازند شطرنج می‌بازند حضرت فرمودند: برو به آنها سلام مرا برسان ـ ببینند امام می‌گوید سلام... ـ بگو کسی که محبت یک محبوبی را دارد کاری که موجب خلاف رضای محبوب است انجام نمی‌دهد. این شخص وقتی که از حج برگشت رفت در خراسان، دوستانش آمدند و اینها. گفت در مدینه خدمت امام صادق رسیدم حضرت فرمودند سلام به شما برسانم و بگویم کسی که محبت محبوبش را ـ شما محبت من را دارید؟ من که امام شما هستم ـ داردخلاف رضای محبوب انجام نمی‌دهد. اشک از دیدگان اینها سرازیر شد و توی سرشان زدند و توبه کردند و همه بساط را گذاشتند کنار. این چیست؟ این آن محبت است. امام به‌اینها هشدار داد. شما که ادعای محبت مرا می‌کنید پس چرا دارید خلاف می‌کنید؟ به خود بیایید. این محبت را از آن استفاده کنید. نگذارید از دستتان برود. این محبت اکسیری است که به هر کسی نمی‌دهند خیلی‌ها هستند مسخره می‌کنند همین الآن هم مسخره می‌کنند، آقا این حرفها

چیست؟ این محبت می‌شود چه؟ می‌شود شفیع.

ببینید وقتی که امام علیه السلام اینها را متوجه‌این محبت کرد برای آنها شفیع فرستاد این شفیع آمد رفت در قلب اینها، قلب اینها را برگرداند، زیر و رو کرد کارشان هم مطابق با چه شد؟ مطابق با آنکه گناه را گذاشتند کنار، معصیت را گذاشتند کنار، به کلام امام صادق علیه السلام گوش دادند. حالا اگر محبت نداشتند چه می‌شد؟ واقعاً اگر اینها محبت نداشتند امام صادق هم می‌گفت، می‌گفتند خب بله دیگر گناه است ولی حالا فکرش را بکنیم، باشد، حالا ببینیم! نه! چون محبت داشتند امام صادق از همان دریچهٔ محبت وارد شد آنها را برگرداند. هستند، خیلی شیعه ها هم هستند، به اسم شیعه ولی انگار نه انگار، محبت ندارند حالا برای چه؟

یکی از همین آقایان به اسم تشیّع، فوت کرده معمّم هم بوده سید هم بوده خیلی وقت است فوت کرده. مرحوم آقا می‌گفتند من در منزل مرحوم علامهٔ امینی بودم ایشان هم در آنجا بود و به مرحوم علامهٔ امینی اعتراض می‌کرد، آقا حالا اگر کسی محبت

حضرت ابوالفضل را نداشته باشد به کجای دینش برمی‌خورد؟ همان قضیّه‌ای که‌ایشان تعریف کردند لابد رفقا می‌دانند دیگر یادشان هست، که‌ایشان خوابیده بودند مریض بودند بلند شدند عصبانی! رگهای گردنشان برافروخته! گفتند واللَه اگر تو بند کفش مرا که نوکر ابوالفضل هستم محبت نداشته باشی با رو به آتش جهنم می‌افتی، بند کفش مرا! واقعاً هم حرف عجیبی زده، واقعاً هم حرف عجیبی است. مرحوم امینی دارد می‌گوید من نوکر ابوالفضل هستم من نوکر امام حسین هستم، من ارزش دارم کفش من هم ارزش دارد بند کفش من هم ارزش دارد، همهٔ اینها در راستای حضرت ابوالفضل است. کسی که ادعای تشیّع می‌کند مگر می‌شود عاشق ابوالفضل نباشد؟ مگر می‌شود؟ دروغ دارد می‌گوید، دروغ می‌گوید. این آقا شیعه بود حالا بگذریم از مطالبی که‌ایشان! افاضاتی که می‌فرمودند! ولی ولایت ندارد. نماز می‌خواند ولایت ندارد روزه می‌گیرد ندارد، نتیجه‌اش کجا ظاهر می‌شود؟

خدا رحمت کند جدّ ما حاج آقا معین شیرازی، ایشان این قضیه را دوبار هم برای من گفتند یک بار

در حضور مرحوم آقا، یک بار هم چیز، می‌گفتند یک سال ما رفتیم مکّه، به اتّفاق دامادشان که هنوز هم حیات دارند و به اتفاق یکی دو نفر از همان افرادی که مسجد قائم هم بودند و آنها هم به رحمت خدا رفتند آدمهای خوبی هم بودند، می‌گفتند ما رفتیم. یک روز هوا گرم بود اواخر بهار بود ایّام حج، ما رفتیم غار ثور، همان غاری که پیغمبر در راه مدینه وقتی که آنشب آمدند بیرون، در آن غار پناهنده شدند به اتفاق ابوبکر. می‌گفتند آمدیم بالا یک ساعت که آمدیم بالا ـ بنده هم رفتم دم آن کوه ولی بالا نرفتم، شاید حدود یک دو ساعت یک ساعت و نیمی حدّاقل طول می‌کشد تا اینکه انسان بخواهد به آن غار برسد راهش هم خیلی سراشیبی دارد من تا پایین آن هم رفتم ـ می‌گفتند که ما تقریباً یک ساعتی رفتیم بالا، هوا گرم، هنگام بعد از ظهر بود ساعت سه و چهار بعد از ظهر بود تشنگی غلبه کرد به حدّی که از توان افتادیم همین طور نشستیم یعنی ما چهار نفری نشستیم یکی از آن چهار نفر همین آقا بود همین آقایی که در مجلس مرحوم علامة امینی

به‌ایشان گفت چه اشکالی دارد که ما محبت حضرت ابوالفضل را نداشته باشیم؟ یکیشان ایشان بود. می‌گفت ما از توان افتادیم می‌گفت دیگر قادر بر حرکت نبودیم از شدّت تشنگی و نمی‌دانستیم چه کنیم؟ آبی که داشتیم تمام شد. ایشان می‌گفت ما در کلمن یخ گذاشته بودیم با خودمان حمل می‌کردیم این یخها بر اثر شدّت آفتاب آب شده بود و ما اینها را خوردیم و تمام شده بود، اصلاً یخ آب شده بود توی این ظرفها و تمام شده بود و توانمان دیگر رفته بود. می‌گفت یک مرتبه دیدیم اصلاً یک دفعه متوجه شدیم دیدیم در فاصلهٔ پنجاه متری ما یک مرد عربی نشسته، یک جوان عربی نشسته و یک چیزی دستش است، رو کرد به ما و خندید با همان لهجهٔ فارسی، عرب بود دیدیم فارسی دارد حرف می‌زند یا عربی صحبت می‌کرد، نه! ببخشید عربی صحبت می‌کرد.

گفت هان شما ایرانی هستید؟ تعجب کردیم. گفت تشنه‌اید مثل اینکه تشنگی شما را از تاب و توان انداخته، بیایید اینجا من آب دارم ما که او ندیده بودیم، ما که‌این شخص را ندیده بودیم، خب ما داشتیم این راه را می‌رفتیم! می‌گفت بلند شدیم این

پنجاه متر را هم دیگر انگار یک توانی در ما پیدا شده بود آمدیم رفتیم پیش آن نشستیم، همه از توان رفته بودیم ـ توجه کنید ـ می‌گفت این یک ظرفی داشت که اطرافش حصیر بود و اینها، درش را باز کرد این را داد به ما، اول داد به من خوردم می‌گفت من در عمرم یک همچین آبی نخورده بودم گفت: اِشرب علی ولایة علی ابن ابی طالب، بر ولایت علی ابن ابی طالب، می‌گفت ما خوردیم. می‌گفت خوردیم اصلاً دیگر به پرواز در آمدیم می‌گفت اصلاً یک طور عجیبی شدیم یک حال و هوای دیگری پیدا کردیم می‌گفت داد به دامادمان، نفر بعد گفت: اِشرب علی ولایة علی ابن ابی طالب آنهم خورد، به سوم، به چهارمی گفت من میل ندارم! عجب! گفت من میل ندارم! گفت نمی‌خوری؟ گفت نه من سیرم! این که الآن از توان افتاده بود. آن شخص هم گفت نمی‌خواهی بسیار خب در را بست و خدا حافظ شما، آمد پایین. این شخص این آب را نخورد. چرا؟ این آب را باید کسی بخورد که ولایت داشته باشد کسی که ولایت ندارد از این آب به او نمی‌دهند حالا

سید هم هستی باش معمّمی باش درس هم خواندی باش هر کاری هم کردی برای خودت کردی! اینجا حساب دارد هر چیزی اینجا حساب دارد کتاب دارد و بی حساب نمی‌دهند.

با محبت این راه را می‌توان رفت بدون محبّت انسان نمی‌تواند انجام بدهد. خب مطلب به‌اینجا که رسید دیگر خیال می‌کنیم دیگر امشب شب آخر باشد حالا علی کل حال تا ببینیم که فردا شب چیست. مسأله را به‌این ماه رمضان به همان جملة اول حضرت سجاد ما به پایان رساندیم ان شاء اللَه اگر مجالی بود و حیاتی بود و توفیقی بود و تقدیر الهی بر استمرار این مجالس پیدا کرد در سال آینده حالا ببینیم اگر زنده بودیم و راجع به حقیقت محبّت و تأثیرش و کیفیّتش و چگونگی محبت و اینکه اصلاً محبت چیست؟ و بعضی ها اصلاً محبت سرشان نمی‌شود هر چیزی را اسمش را محبت گذاشتند گر چه سر از هزار مسألة خلاف در بیاورد باز....! راجع به‌اینها ان شاء اللَه دیگر طلب رفقا.

رفقا هر کدام که مجالی دارند و فرصتی دارند ان شاء اللَه فردا شب برای رویت هلال به هر جا که

دستشان می‌رسد اطلاعی به دست بیاورند تا اینکه ببینیم وضعیّتمان به چه نحو خواهد بود؟ ان شاء اللَه.

اللَهم صل علی محمد و آل محمد